

سمفونی مردگان

عباس معروفی

۱

دود ملایمی زیر طاق‌های ضربی و گنبدی کاروانسرای آجیل‌فروش‌ها لمبر می‌خورد و از دهانه‌ی جلوخان بیرون می‌زد. ته کاروانسرا چند باربر در یک پیت حلبی چوب می‌سوزاندند و گاه اگر جرئت می‌کردند که دستشان را از زیر پتو بیرون بیاورند تخمه هم می‌شکستند. پشت سرشان در جایی مثل دخمه سه نفر در پاتیل‌های بزرگ تخمه بو می‌دادند. دود و بخار به هم می‌آمیخت، و برف بند آمده بود.

همه‌ی چراغ‌ها و حتی زنبوری‌ها روشن بود، و کاروانسرا از دور به دهکده‌ای در مه شبیه بود. سمت راست دالان در حجره «خشکبار معتبر» دو مرد به گرمای چراغ زنبوری روی میز دل داده بودند. پشت میز «اورهان اورخانی» نشسته بود و کنارش «ایاز پاسبان».

ایاز پاسبان پنجشنبه‌ها به حجره می‌آمد، روی صندلی بزرگی می‌نشست و پاهاش را می‌گذاشت روی چهارپایه‌ی کوچک. عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. چه تابستان و چه زمستان. و اگر صندلی بزرگ دم دست نبود روی یک گونی تخمه می‌نشست. می‌گفت: «من با این هیکل گنده چه جور روی صندلی کوچک بنشینم، هان؟»

«باگوش‌های خودم شنیده‌ام که می‌گویند برادرکُش.»
ایاز داد زد: «گه می‌خورند.» و صدایش را پایین آورد: «مردم پشت سر
خدا هم حرف می‌زنند.»

«ایاز جان، این یکی چاه ویل است. با سر نروم پایین؟»

«فقط بگو من رفیق پدرت بوده‌ام یا نه؟»

«این‌ها همه درست. اما...»

ایاز گفت: «تو مرا یاد پدرت می‌اندازی. آدم هیزرگی بود.»

اورهان دستی به سر بی‌موی خود کشید، صورتش را به چراغ زنبوری
نزدیک‌تر کرد و گفت: «من هیزرگ نیستم. جرئت هرکاری را دارم.»

«از من پرسیدی این لکاته را چه کنم، گفتم طلاقش بده. ضرر کردی؟
حالا هم می‌پرسی این مردکه را چه کنم، می‌گویم کلکش را بکن. پس فردا
که سر و کله دخترش پیدا شد دیگر کاسب نیستی. یک وقت می‌بینی یک
دختر موبور آمد این‌جا و گفت آقا مغازه پدر من این‌جا است؟»

اورهان ساکت مانده بود.

ایاز گفت: «حالا که کار به این‌جا رسیده معطلش نکن، همین حالا راه

بیفت.»

اورهان گفت: «توی این برف؟ کجا بروم؟» و بیرون را نگاه کرد.

آسمان برفی بر زمین گذاشته بود که سال‌ها بعد مردم بگویند همان
سال سیاه. نیمی از مردم به سرپناه‌ها خزیده بودند، نیمی دیگر ناچار با
برف و سرما پنجه در پنجه زندگی را پیش می‌بردند. برف همه را وا گذاشته
بود. سکوتی غریب کوچه و خیابان را گرفته بود، لوله‌های آب یخ زده بود،
ماشین‌ها کار نمی‌کردند، در خیابان‌ها کپه‌های برف روی هم تلنبار شده
بود، کاسب‌ها پیاده‌رو را روفته بودند، اما هنوز نیم متری از بارش شب
پیش روی زمین خوابیده بود.

اگر می‌خواست می‌توانست حتی پدر را با آن همه ابهت، با دو انگشت
بردارد و آویزان کند به چنگک‌های سقف. صورتی گوشتالو و بزرگ
داشت، با سری کوچک و سالکی روی گونه چپ، که حالا مثل بقیه
صورتش چروک خورده بود. یک سیر پسته می‌خرید و هرچه اصرار
می‌کردند که پولش را ندهد زیر بار نمی‌رفت. پولش را می‌داد، پسته‌ها را
مغز می‌کرد و کنار هم روی میز می‌گذاشت، بعد یکباره همه را در دهانش
می‌ریخت. آن وقت اورهان می‌بایست برایش یک لیوان آب خنک بیاورد.

پدر خیلی دوستش داشت. هم به خاطر این‌که پاسبان قدیمی شهر بود
و هم برای چیزهای زیادی که می‌دانست. شرق و غرب عالم توی مشتش
بود. از هر چیزی سررشته داشت. پدر می‌گفت: «این یک آدم معمولی
نیست.» و شب عید ده دوازده کیلو آجیل می‌فرستاد در خانه‌اش. و هفته
به هفته مواجبش را می‌داد. و حالا هم که پدر از سال‌ها پیش مرده بود،
اورهان قرار هفتگی را رعایت می‌کرد.

آن طرف، پشت پیشخوان، دو کارگر جوان دست در جیب، پایاخ بر
سر، یقه پالتو را پشت گوش داده بودند و پچ‌پچه می‌کردند. مثل اورهان و
ایاز، آرام و سر در گوش هم.

ایاز گفت: «مثل شیر پشت سرت ایستاده‌ام.»

اورهان نمی‌دانست چه کند. مردد بود. گفت: «تف سربالا نباشد؟»

«قال قضیه را بکن.»

«اگر گوشه کار بیرون بیفتد چی؟»

«نباید بیفتد. باید زرنگ باشی.»

اورهان لحظه‌ای فکر کرد، بعد نگاهش را از ایاز دزدید: «مثل

یوسف؟»

«مگر کسی بویی برده. سال‌ها گذشته و هیچ مشکلی پیش نیامده.»